

آڪاڀادورا

قابلہ مرگ

ترجمہ ويدا عامري

ميڪلا مورجيا



فرزند روح^۱

بسیار می نامند فرزاندانی را که دو بار زاده می شوند: بار اول از فقر یک
سوریه زنا باروری دیگری.

بسیار بسترو چین بود، ثمره دیر هنگام روح بوناریا اورایی^۳.
و هگه که پیرزن زیر درخت لیمو ایستاده بود و با مادر ماریا، خانم
بسترو صحبت می کرد، ماریا فقط شش سال داشت. او حاصل
حیوانی بود که بعد از تولد برنامه ریزی شده سه خواهر خود
حیوانی بود.

بسیار دیگر هر کدام دوشیزه خانمی به حساب می آمدند و
حیوانی برایش نبودند. او همیشه تنها در محیط های کثیف

بازی می‌کرد، برای درست کردن کیک، به همان دقت خانم خانه‌دار جوان، از لجن ورز داده‌شده و مورچه‌های زنده استفاده می‌کرد.

مورچه‌ها، در حالی که پاهای قرمز خود را حرکت می‌دادند، زیر فشار شن‌هایی که مانند شکر به نظر می‌رسیدند و گل‌های وحشی دشت، که تزیینات کیک را می‌ساختند، به آرامی می‌مردند.

در زیر آفتاب سوزان ماه جولای، کیک زیر دستش بزرگ و زیبا می‌شد، آن گونه که گاهی چیزهای زشت زیبا به نظر می‌رسند.

وقتی ماریا سرش را از روی کیک لجنی‌اش بلند کرد، تزیان بوناریا او را دید که پشت به نور خورشید ایستاده، دستانش را روی شکم لاغرش گره کرده، و در حالی که از نتایج صحبت‌هایش با مادر ماریا راضی به نظر می‌رسد، به او لبخند می‌زد.

اینکه نتیجه صحبت‌های رضایت‌بخش آن‌ها دقیقاً چه بود را ماریا بعداً می‌فهمد.

همان روز، در حالی که هنوز کیک لجنی‌اش را در یک دست و در دست دیگر سبدی پر از تخم مرغ‌های تازه و جعفری (به‌عنوان آخرین حرکت رقت‌انگیز مادر) برای بدرقه به همراه داشت، به همراه تزیان بوناریا، خانه را ترک کرد.

ماریا لبخند می‌زد. حدس زده بود که شاید دلیلی برای گریه کردن وجود داشته باشد، ولی موفق نمی‌شد علتش را در ذهنش جست‌وجو کند.

در حالی که از مادرش دور می‌شد، همزمان چهره‌وی را از نظرش می‌گذارند. او از همان لحظه مرموزی که دختر بچه‌ای، به تنهایی، تصمیم می‌گیرد در کیک لجنی‌اش چه موادی بریزد مادرش را به دست فراموشی سپرده بود.

سال‌های سال است که آن آسمان داغ و پاهای تریا بوناریا را در صندل‌هایش به خاطر می‌آورد، یکی از صندل‌ها زیر دامنش دیده می‌شد و یکی دیگر در پشت لبه دامنش مخفی می‌شد؛ انگار پاهای، به زحمت، ریتم رقصی را در سکوت دنبال می‌کردند.

تریای بوناریا به ماریا تخت اختصاصی و اتاقی پر از تصاویر مقدسات داده بود. از نظر او، همه‌شان زشت و زنده بودند.

آنجا بود که فهمید که بهشت جای بچه‌ها نیست.

ماریا دو شب تمام، ساکت، با چشمانی باز، در تاریکی بیدار بود تا شک‌های خونین و جرقه‌های هاله نورانی را ببیند.

بالآخره، شب سوم بر ترس ناشی از قلب مقدس و انگشت اشاره شده به آن (که با سه تسبیح سنگین آویخته در وسط سینه خونی، بسیار تهدیدآمیز به نظر می‌آمد) فائق آمد و دیگر طاقت نیاورد و فریاد زد.

تریای بوناریا در کمتر از یک دقیقه در را باز کرد و ماریا را دید که ایستاده و به دیوار تکیه داده و بالش پشمالوی مورد علاقه‌اش را در ستانش می‌فشارد.

تریای به مجسمه خونین خیره شد. به نظرش می‌آمد که این مجسمه هرگز اینچنین نزدیک تختش نبود. آن را زیر بغل گرفت و بی‌آنکه حرفی بزند با خودش برد.

یک روز بعد، ظرف چشمه مقدس، که داخلش سانتا ریتا نقاشی شده بود، و بره عرفانی گچی، که بیش‌تر شبیه سگ ولگرد فرفری و شیری وحشی بود، نیز غیب شدند.

ماریا که گیج شده بود پس از کمی به خودش آمد و برای آنکه حضرت مریم صدایش را نشنود و زمان مرگش این مسئله را در نظر بگیرد با صدایی آرام نام او را بر زبان آورد.